به یاد شهید عبدالمجید پناه

محمد رجبی

زنده یاد؛ عبدالمجید پناه

اسفندماه سال ۱۳۶۵ خورشیدی؛ بازی «نامه‌ی دشمن همراه» نوشته‌ی؛ حمزه زارع و خودم؛ به تهیه‌کنندگی شادروان؛ هوشنگ مرحمتی را در سالن دکترشریعتی کازرون؛ اجرا کردیم که مورد استقبال مردم به‌ویژه مذهبی‌ها و حاج آقا ایمانی امام جمعه‌ی کازرون واقع شد؛ سبک اجرایی اپیک و فن فاصله‌گذاری یا بیگانه‌سازی برتولت برشت؛ درمتن و اجرا رعایت شده بود؛ حمزه زارع؛ حسینعلی شریف و خودم در
آن نقش داشتیم.

جلال نوبهار؛ ازجبهه؛ به مرخصی آمد و یکی از تمرین‌های ما را دید، خیلی به دلش نشست؛ به من گفت: «محمد اینو بیار جبهه که خیلی لازمه» معاون گردان ثارالله بود؛ تأکید کرد؛ خودم ترتیب آمدن‌تان به جبهه را می‌دهم؛ گفتم: چشم!

شوربختانه، جلال ۱۸ فرودین ۶۶ در عملیات کربلای ۸ شهید شد و نتوانستم خواسته‌اش را در زمان حیاتش اجابت کنم!

دوماه بعد از شهادت جلال، قنبریان مدیر آموزش و پرورش به من گفت: «یه دیداری با رزمندگان جبهه‌ها داریم؛ دست خالی نریم؛ اگر که تئأترتون هم بیاری خیلی بهتر می‌شود!» گفتم: «چشم؛ به شهید جلال هم قول داده بودم که بیارمش جبهه» به بچه‌های بازیگر که گفتم؛ خوشحال شدن و گفتند: «خیلی خوبه؛ خواسته‌ی شهید نوبهار هم اجابت می‌شه و روحش از ما خوشنود.» اعلام آمادگی کردم، یک مینی‌بوس به رانندگی منصور خرسند؛ برادر امام جمعه فعلی که راننده‌ی ماهر و چیره‌دستی بود؛ به سرپرستی زنده یاد عبدالمجید پناه؛ در اختیار ما گذاشتند، به اتفاق سید مهدی شاکری و مسعود حق‌شناس و قنبریان و دهقان، مدیر بازرگانی و بحرانی، سرپرست، ۱۵ خرداد و جمعی دیگر؛ حرکت کردیم؛ شادروان مجید برای آن‌هایی که لباس نظامی نداشتند؛ اونیفرم بسیجی تهیه کرد و برای همه‌ی افراد بازدید کننده کلاه آهنی گرفت!

به جبهه که رسیدیم و خواستیم وارد منطقه‌ی جنگی شویم؛ آقای پناه دستور داد: «همه کلاه آهنی بزارند سرشون؛ یه عده نق زدند که نمی‌خوایم برای چی کلاه بزاریم سرمون؟ گفت: «نمی‌زارم برید منطقه؛ مگر کلاه بگذارید، فرمانش را اطاعت کردیم و وارد منطقه‌ی جنگی شدیم؛ تو این یک هفته‌ای که آنجا بودیم؛ هر روز سه تا اجرا برای گردان‌های مختلف داشتیم؛ برای نمایش، نیاز به وسایل چندانی نبود؛ سه تا پل خیبری (پل‌های شناوری که برای عملیات خیبر با هدف تسخیر جزایر مجنون ساخته بودند؛ به این نام معروف شده بود)؛ به‌عنوان سکو استفاده می کردیم و نمایش‌مان اجرا می‌شد. علاوه بر دشمن همراه، اتودهای کمدی مثل دروغ‌سنج، رانندگی فرضی، جعفر فرنگی و چند پانتومیم، برای شاد کردن رزمندگان اجرا می کردیم که خیلی خوش‌شان می‌آمد و می‌خندیدند؛ از همه بیشتر پناه و از این بابت به ما خیلی محبت داشت! گردان ثارالله هم رفتیم. گردانی که جلال معاون فرمانده‌اش بود و یادش را زنده کردیم، من درباره‌ی خصوصیات اخلاقی و هنری جلال و بازیگری توانمندش در نمایش و نمایشنامه‌نویسی صحبت کردم و نمایش دشمن همراه را منهای اتودهای کمدی اجرا نمودیم. در این سفر زنده یاد مجید بیش‌از همه زحمت کشید. نازنین مردی بود با صفا و دوست داشتنی دوستان هم سربه‌سرش می گذاشتن و هرجا نقصانی بود. می گفتند: «سرپرستی مجید، دیگه، از این بهتر نمیشه.» بیشتر از همه، مسعود و بحرانی! خدا بیامرز با شکیبایی پاسخ می‌داد و رو به من می کرد و می گفت: «راست می گن اینا؟ بده؟» من‌هم می گفتم: «آقا مجید؛ کارت حرف نداره به مولا!» و با سایر بچه‌های تئأتر، به افتخارش دست می‌زدیم و برای سلامتیش صلوات می‌فرستادیم!

بعد از یک هفته که به کازرون برمی گشتیم؛ نزدیک گناوه؛ ساعت ۳ بعد از ظهر؛ همه ساکت و درچرت بودند؛ موسیقی و ترانه‌ای هم نبود که سرگرم‌مون کنه؛ من و دوستای تئاتری حوصله‌مون خیلی سر رفته بود؛ گفتم: «بچه‌ها یه اتود نمایشی تا این‌ها را بیدار کنیم.» پذیرفتند یه دعوای ساختگی بین من و شریف با میانجی گری زارع؛ حسابی گرفت و همه باورشون شد؛ شروع کردند به نصیحت ما؛ شما زحمت کشیدید؛ یه کار اخلاقی برای رزمندگان اجرا کردید؛ حالا خودتون این‌طور؛ این که می‌شه عالم بی‌عمل، پناه حدیث گفت شاکری آیه خواند، حق‌شناس از قول امام سخن گفت قنبریان از نهج‌البلاغه، رابطه مؤمن با مؤمن را یادآور شد، بحرانی، خواستار آرامش و خویشتن‌داری شد که اندرز، هیچکدام روی ما تأثیر نداشت و نمایش همچنان به نقطه‌ی اوج می‌رسید؛ تا اینکه خرسند ایستاد و گفت: «من با این وضع، دیگه نمی‌تونم رانندگی کنم!» من‌هم از ماشین پیاده شدم. قنبریان اومد دنبالم و گفت: «تو مربی هستی باید الگوی ما باشی اینکارا چیه؛ گاو ۹من شیریش نکن! بیا باهم آشتی کنید.» دیدم بد جوری اثر کرده! گفتم: «قنبریان پیش خودمون باشه؛ این نمایشه!» گفت: «فکر نکنم یعنی تا این حد؟» گفتم: «آره بابا من مخلص هر دوشون هستم؛ شما چیزی نگو. به موقعش خبرت می‌دم!» بقیه هم از مینی‌بوس پیاده شدند؛ مجید اومد سراغ من و گفت: «آقای رجبی، جون من بیا صلح کن، اونا را راضی کردم.» گفتم: «نه، آقای پناه، ولشون کن، حیف تو نیست که بری با اینا حرف بزنی!» خرسند گفت: «سوار شین بریم، ولی تو ماشین جر و بحث نکنید!» همه سوار شدند به‌جز من اومد پایین دست منو گرفت و صورتمو بوسید و گفت: «بیا سوار شو.» گفتم: «نه، منصورجان؛ من با یه ماشین دیگه میام!» گفت: «ما همسایه‌ی قدیمی هستیم؛ جلو این‌ها رو منو زمین نندار؛ بیا پهلو خودم بشین،» پذیرفتم و رفتم سوار شدم. راه افتادیم؛ ولی کار ادامه داشت. پناه اومد و گفت: «زشته، اگر رفتیم کازرون این خبر پیچید؛ آبرو همه‌مون میره» شاکری اومد گفت: «دل این سرپرست مون را نشکن با هم آشتی کنید؛ شریف، روحانیه در معلمی زارع هم فرزند شهید است» گفتم: «من کوچک و ارادتمند همه به‌ویژه مجید هستم، به‌خاطر آقای پناه که تو این سفر خیلی زحمت کشید، باشه؛ شما یه چاوشی بگو؛» گفت: «چشم!» و شروع کرد به خواندن بقیه هم صلوات شرایط آماده شد.

پناه گفت: «این‌هم چاوشی؛ دیگه چی میگی؟»

گفتم: «قنبریان قرارمون را ابلاغ کن!» گفت: «صلوات بفرستید.» همه صلوات فرستادند. گفت: «برادرا نمایش بود!»

یه عده دست زدند؛ بعضی‌ها هم گفتند: «مگه میشه؟ نمایش چی؟ جدی بود!»

از آن روز به بعد؛ تا مدت‌ها زنده یاد مجید که منو می‌دید؛ می گفت: «راست بگو. نمایش بود؟» می گفتم: «مجید؛ به‌خدا به پیر به پیغمبر؛ نمایش بود.» چند بار شادروان مجید این سؤال را کرد و پاسخ دادم، حدود پنج ماه پیش از در گذشتش دیدمش می‌رفت در مسجد الزهرا ایستادم صدایش کردم؛ برگشت نگاه کرد؛ پیاده شدم رفتم طرفش و پرس‌وجو از حال و احوال و کار بعد هم گفت: «من هنوز اون نمایشه یادمه.» گفتم: «دشمن همراه؟» گفت: «اون که جای خود داره؛ نمایش تو مینی‌بوس رو می گم!» گفتم: «خدا را شکر مجید که پذیرفتی نمایش بود.»

با خنده گفت: «هنورم شک دارم!»

هرکدام از این رزمندگان؛ بخشی از تاریخ دفاع مقدسند و خاطراتی را با خود می‌برند که هر واژه‌اش؛ از هر گوهری گران‌بهاتر است؛ شوربختانه، مجید از بین ما پر کشید و به یار و شهدای هم‌رزمش پیوست، مجید یکی از باسابقه‌ترین رزمندگان بود، حدود هفتاد ماه در جبهه‌ها حضور داشت، در اکثر عملیات شرکت و در پست و سمت‌های مختلف، بهداری، آب‌رسانی، تک تیرنداز، آر.پی.جی زن و تداراک گردان ثارالله، لشکر ۳۳ المهدی، خدمت نمود، در عملیات بیت المقدس ۷ زمانی که برای بچه‌ها، با لنکروز، آب و یخ و غذا و مهمات، به خط مقدم می‌رساند مجروح شد!

روحش شاد و یادش گرامی.

باسپاس از؛ حسن ملک‌زاده و عبدالحسین پیروان

محمد رجبی ۱ / ۸ / ۱۳۹۶ مهرگانی، کازرون

حسن ملک‌زاده، خالق فرهادپور،
احد باستان، مجید پناه، سیداصغر یعقوب‌زاده

شهید بهرام همدانی و مجید پناه

غصه‌های شهر خزان شهر سبز

زینب شفیعی

قامتی که برای
خدمت به مردم
عَلَم شود
هزار بار بهتر از
قدی است
که به محراب خم شود...

این روزها بدجور یاد گذشته افتاده‌ام نه خیلی دور... همین چندماه پیش... چقدر مرور گذشته دلم را به‌درد می‌آورد... همین‌طور که سوار ماشین زمانم نشسته‌ام و دنده عقب گرفته‌ام. از جلو دفتر تبلیغات‌ها رد می‌شوم انبوهی از مردم را می‌بینم که با لیوان یکبارمصرف روبه‌روی سخنوری نشسته‌اند که شاخه تحصیلی دانشگاهیش فقط به‌درد پشت میز دانشگاه می‌خورد و شنونده‌هایی که میزان فهم‌شان فقط سر تکان دادن است و سخنوری که فکر کنم زبانش فقط برای این مردم عامه دراز است و بالاتر مباحثه بین‌شان قول‌های آبکی است. همین‌طور که در راندن هستم یک‌دفعه با ضربه‌های سرم که به سقف ماشین می‌خورد رشته افکارم پاره می‌شود انگار که در گودال‌های مذاب جا مانده از کوه آتشفشان می‌افتم. در دلم به شهرم احسنت می گویم. آخر هر بازدیدکننده‌ای به محض ورود به شهرمان از روی آسفالت شهر به قدمت تاریخی آن پی می‌برد. حالا من که هیچ که ماشینی خارجی یحتمل از وام بانکی‌های متعدد خریده‌ام. تاریخ شهر را من که نمی‌فهمم.

قدمت شهر را آن زن بارداری که عقب ترک موتور همسرش نشسته می‌فهمد و بس! همیشه دلم می‌خواست اولین جلسه معارفه هریک از سران شهرم را با دور زدن در خیابان و نشان دادن جاهای دیدنی شهرم البته سوار بر ترک موتور، آغاز کنم، آخر نمی‌دانی بنده خداها از بدو ورود به آن اتاق و آن میز کار همیشه جلسه‌اند نه این که دوست نداشته باشند در فضای آزاد باشند نه اصلاً بندگان خدا از بس جلسه با مهمانان غریبه دارند، مجبورند خودشان هم هر روز مهمان غریبه شهرهای دیگر باشند. البته بگویم خالی از لطف نباشد هرچند که می گذرد و قدمت شهر بالاتر می‌رود ساکنینش هم با قدمت‌تر می‌شوند؛ زیرا جوانان اندیشمندش یا رفته‌اند و یا در تکاپوی رفتن از این شهر هستند البته بازهم خداروشکر هنوز کامل نبریده‌اند چون والده محترم‌شان در قید حیات هستند و گه گاهی به این بهانه سعادت برگشت به شهر و یادآوری شهر باستانی‌شان را دارند. هرچند که هرکسی هرجا می‌خواهد برود ما را چه به دخالت هر قدر که اینجا خالی از سکنه آدم شود بازهم خداروشکر خالی از موجودات خدا نمی‌شود. هر زمان که قصد کنی دوقدمی درخیابان راه بروی تا حداقل بادی به کلهات بخورد. هرچقدرم خیابان‌ها از آدم خالی باشی و از وجود از سگ و گربه و موش خالی خالی نیست خداروشکر جدیداً از کنار زمین‌های خاکی شهرم که رد می‌شود موجوداتی که باید در کنار برکه‌ها زیست کنند به پس مانده آب‌های گندیده راضی شده‌اند قدیم می گفتند آب که برگرد قورباغه ابوعطا می‌خواند. اینجا جالب است آب که گندیده می‌شود قورباغه‌ها هم زبان درمی‌آورند.

بازهم خداروشکر می کنم در کنار این آفریده‌های خداوند هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داریم.

شاید هم به‌خاطر وجود ارزشمند این‌هاست که در نمای شهر هیچ تغییری دیده نمی‌شود.
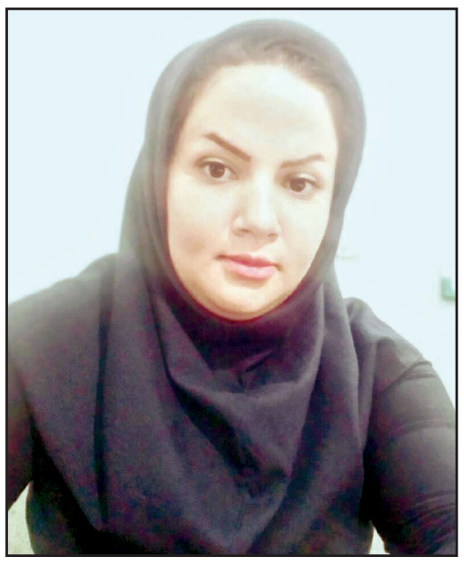
شایدم تغییر می‌شود و ما نمی‌بینم. هرچه هست همان است که فکر می کنم شهر سبزم به‌جز فصل نارنج که آن هم برای چاشنی سفره‌های شهرم سبز است مابقی روزهای سال خزانست و خزانست و خزان... .